



قصه‌های من و بابام



{ بابای خوب من }

• قصه و تصویرها از **اریش ازر** • بازپرداخت و نوشته‌ی **ایرچ جهانشاهی** •

Vater und Sohn (Father and Son)

Story and illustration by

Erich Ohser

فهرست

۶	قصه‌های من و بابام	۴۰	مهمانی من و خستگی بابام	۷۴	عینکی برای خواندن
۸	بابای خوب من	۴۲	هدیه‌های پنهانی	۷۶	شبهات
۱۰	آشپزی بابام	۴۴	آرایش وارونه	۷۸	نامه‌ی هوایی
۱۲	خیمه‌شب‌بازی	۴۶	مهمان‌های شب عید	۸۰	بابام خودش را تنبیه کرد
۱۴	یک جای خالی	۴۸	ترقه‌بازی در روز عید	۸۲	شیشه‌های شکسته
۱۶	توپ من و سر بابام	۵۰	آدم‌ترفی لگدزن	۸۴	دوچرخه‌سواری بابام
۱۸	یک فیلم و دو عکس	۵۲	بازی اسب‌دوانی	۸۶	نامه‌ی ماهی‌ها
۲۰	کلاه‌های بابام	۵۴	روزی که بابام تنبیه شد	۸۸	دگمه‌بازی
۲۲	کتاب خوب	۵۶	نقاشی من و بابام	۹۰	خشم هم اندازه‌ای دارد!
۲۴	خواب و بازی	۵۸	روز تنبلی من	۹۲	بابا کوچولو!
۲۶	کیک کیشمی	۶۰	بابای خاموش شده	۹۴	هدیه
۲۸	مبارزه	۶۲	تنبیه بد اخلاق	۹۶	دستگیرکنندگان دزد بانک
۳۰	نقاشی ناشی	۶۴	بابای پهلوان	۹۸	بُردباری هم اندازه‌ای دارد!
۳۲	جنگ دریایی	۶۶	گُمک بدون فکر	۱۰۰	کودکی و پیری
۳۴	راه رفتن در خواب	۶۸	بابایی که نمی‌تواند خون ببیند		
۳۶	این کار زشت است!	۷۰	شلوار پاره		
۳۸	آرایش قلمدوش	۷۲	اولین روز تعطیل	۱۰۴	سخنی با بزرگ‌ترها

کلاه‌های بابام

بابام پنج تا کلاه داشت. همه‌ی آن کلاه‌ها قشنگ بودند. ولی من آن‌ها را دوست نداشتم. می‌دانید چرا؟ برای این‌که بابام، وقتی که در خانه بود، کلاه سرش نمی‌گذاشت. با من بازی می‌کرد و با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

یکی از روزهای تعطیل بود. قرار بود که من و بابام با اتومبیل به گردش برویم. صدای اتومبیل بابام را شنیدم. رفتم جلو در خانه. دیدم بابام سوار اتومبیل شده است. خواستم من هم سوار بشوم، ولی بابام گفت: «کار دارم و نمی‌توانم تو را با خودم ببرم. برو توی خانه!»

آن وقت بود که کلاه بابام را دیدم. اوقاتم تلخ شد. گریه‌کنان رفتم توی خانه. مدتی گذشت تا آرام شدم. ناگهان به یاد کلاه‌های بابام افتادم. فکری کردم و تصمیم گرفتم که به بابام نشان بدهم که وقتی کلاه سرش می‌گذارد و آخم می‌کند، چه شکلی می‌شود.

رنگ و قلم‌مو و کلاه‌های بابام را برداشتم و رفتم کنار دیوار خانه. نردبان را گذاشتم و رفتم روی دیوار. شکل بابام را وقتی که کلاه سرش می‌گذارد، روی چراغ‌های دیوار خانه نقاشی کردم. سر هر کدام هم یک کلاه گذاشتم.

شب که بابام به خانه برگشته بود، نقاشی‌های من و کلاه‌های خودش را دیده بود. من داشتم بازی می‌کردم که دیدم بابام کلاهش را از سرش برداشته است و دارد می‌آید تا مرا ببوسد.

